

• مجید ملامحمدی
• تصویرگر: حسن عامه کن

درخت‌ها

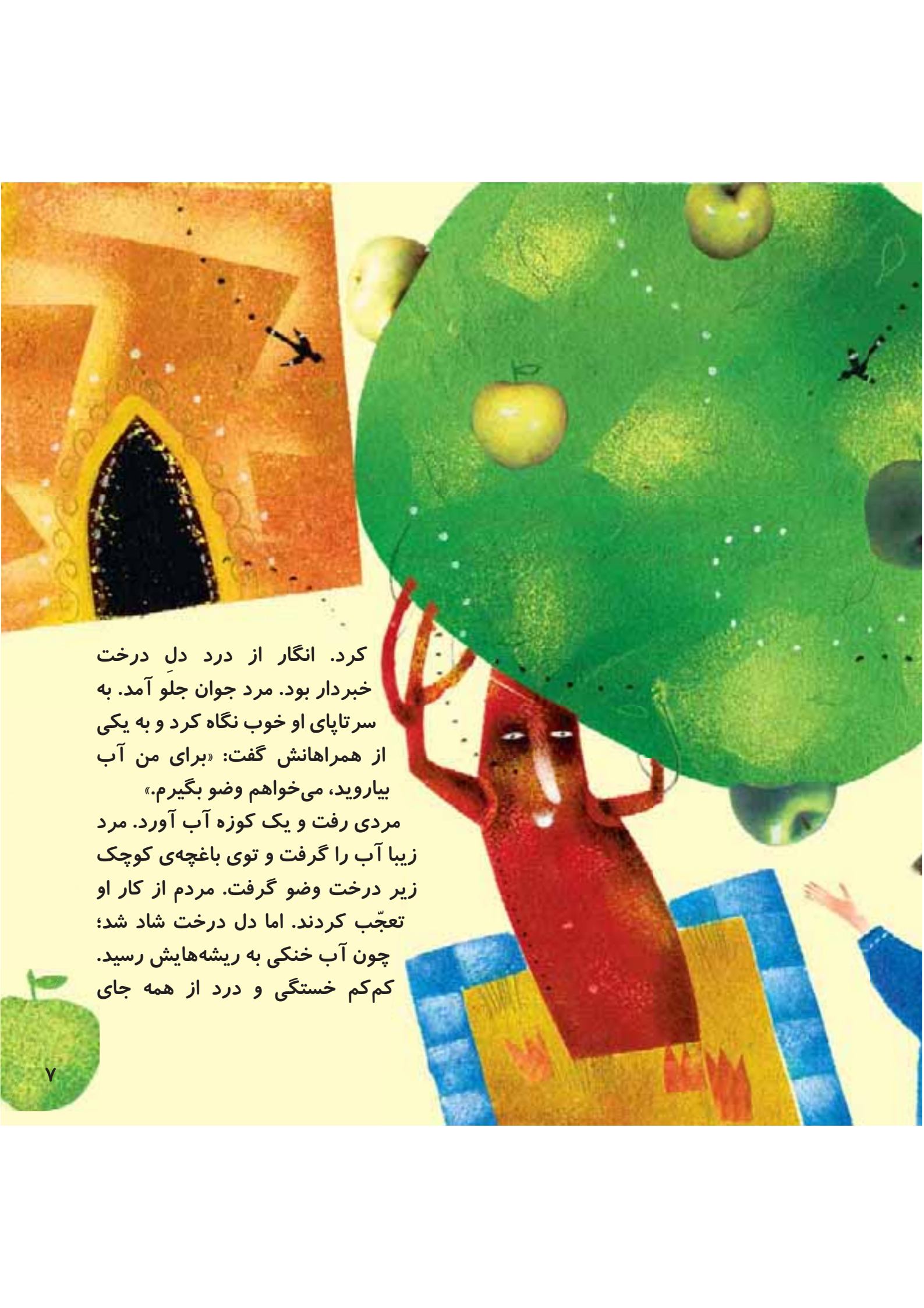
خدمتکار پیر مسجد داشت با همسرش حرف می‌زد. درخت به آن دو خوب نگاه کرد. بعد آه کشید و گفت: «کاش که با من هم حرف می‌زدند. چقدر من تنها و خسته هستم!»

دوباره غصه خورد و نگاه کرد به آسمان. هیچ ابری در آن نبود. حالا مدّت زیادی بود که آب نخورده بود. یعنی خدمتکار پیر به پایش آب نریخته بود. از مُردن می‌ترسید و می‌گفت: «نکند یک روز من را با تبر تکه تکه کنند. خدایا خیلی می‌ترسم...»


بعد به گریه افتاد. چند تا گنجشک از بالای سرش رد شدند. دلش سوخت. حالا پرنده‌ها هم با او دوست نبودند؛ چون خشک بود. نه برگ داشت، نه شاخه و نه میوه. لخت لخت بود. درخت از بی‌حوصلگی چشم‌هایش را بست، اما همین که به خواب رفت، سر و صدای آرامی به گوشش خورد. فکر کرد دارد خواب می‌بیند. اما سر و صدا بیشتر و زیادتر شد. فوری چشم‌هایش را باز کرد. جمعیت زیادی به حیاط مسجد آمده بودند.

درخت خشک از آمدن آنها تعجب کرد. یک مرد جوان و زیبا در میان آنها بود. او را شناخت. مرد جوان با مهربانی نگاهش





کرد. انگار از درد دلِ درخت
خبردار بود. مرد جوان جلو آمد. به
سرتاپای او خوب نگاه کرد و به یکی
از همراهانش گفت: «برای من آب
بیاروید، می‌خواهم وضو بگیرم.»
مردی رفت و یک کوزه آب آورد. مرد
زیبا آب را گرفت و توی باغچه‌ی کوچک
زیر درخت وضو گرفت. مردم از کار او
تعجب کردند. اما دل درخت شاد شد؛
چون آب خنکی به ریشه‌هایش رسید.
کم‌کم خستگی و درد از همه جای



بدنش بیرون رفت.
مرد جوان خندان و شاد به مسجد رفت.
نماز مغرب و عشاء را با مردم خواند. بعد
بیرون آمد. ناگهان صدای الله اکبر مردم بلند شد.
یک نفر درخت خشک را به بقیه نشان داد و فریاد
زد: «درخت خشک پر از برگ و میوه شده است.»
درخت خشک که غرق لذت بود به خودش نگاه
کرد. فوری به گریه افتاد. مردها یکی یکی به
تنِ داغ او دست کشیدند و آن را بوسیدند.
مرد جوان هم داشت دعا می خواند. ناگهان
گنجشک های زیادی بر شاخه هایش نشستند.

